

اولین وظیفه معلم نسبت با طفالی که ضعف فکری دارند

باید نسبت به چنین طفلی علاقه داشت، او را شناخت و دوستش داشت. در متفکره وی چیزی پیدا کنید که قابل تمجید باشد زیرا هیچ کس نمیتواند بطفلی که ضعف فکری دارد با نظر بدبینی و نفرت چیزی بیاموزد. اشتیاق حقیقی و بدون ساختگی معلم بکممک کردن نسبت بطفل بیش از اطلاع وافر معام بقنون تعلیم و تربیت نتایج رضایت بخش خواهد داد. باید فهمید که طفل ضعیف الفکر چه میتواند بکند و تمایل وی نسبت بچه نوع کاری است. از گزارش اوقاتی که در خانه میگذازند، از نقای وی، از بازی های او، سنخ عواطف و احساسات و بالجمله از افکار وی باید اطلاعات، مختصر قطعی بدست آورد. باید طوری کرد که طفل احساس کند که معام رفیق اوست نه آنکه تصور کند معلم نسبت بوی جابر و متعدی است.

وضع رفتار معلم تا یک درجه بزرگ و وضع رفتار سایر اطفال را نسبت به چنین طفلی مشخص می نماید و دیگر هیچ گونه عنوان نادلپذیر مانند «بیهوش» یا «مثل مجسمه هستی» و امثال آن را اطفال دیگر بآن طفل نسبت نخواهند داد. اگر یک نوع اطلاع و تیقن سالم و بی شایبه میان اطفال موجود باشد که شخصیت هر یک از آنها مورد احترام است حوزه درس برای آنها فوق العاده دلپذیر میشود. باید هر یک از اطفال را باین نکته ملازم نمود که مردم این جهان نسبت بیکدیگر مختلفند، و یکنفر کاری را میتواند انجام دهد که دیگران بآن خوبی از عهده آن برنمایند و باید بهر کس فرصت مساوی داد که موهبات طبیعی را که در وجود آنهاست بمقام عمل بگذارند. باید میان اطفال روح مساعدت و احترام را نسبت به طفل ضعیف تقویت نمود، نه آنکه آنها را باستهزای وی تشویق کرد.

حکایت ذیل قابل دقت است. فریدون پسری بود سیزده ساله و ساکت و بیصدا. در مدرسه روستائی که میرفت در کارهای خود فوق العاده ضعیف و یاس آور بود. سایر اطفال همسال وی سال بسال بطبقه بالاتر میرفتند ولی فریدون سالها در همان کلاس مانده بود. معلمی جدید بمدرسه آمد و از ضعف فکری فریدون آگاهی یافت و ساعات عدیده از اوقات خویش را مخصوصاً بمساعدت و سرپرستگداشتن وی صرف نمود ولی نتیجه نبخشید. طفل با کمال صمیمیت زحمت میکشید ولی هر چه سعی میکرد

نمی‌توانست خود را با اطفالی که چندین سال هم از وی کوچکتر بودند در فرا گرفتن معلومات هم‌دوش نماید.

نتیجه این شد که فریدون در کمال یأس در کنج آلاس می‌نشست و این یأس تدریجاً در روح وی یک تلخی و انقلاب نسبت به تمام وضعیت اجتماعی مدرسه ایجاد کرده بود. نه با کسی سخن میگفت و نه کسی از افراد کلاس را با وی سر و کاری بود.

روزی معلم پیشنهاد کرد که شاگردان به یک گردش مفصلی بروند و در موضوع محل گردش بین اطفال مذاکره در گرفت. یکی از اطفال پیشنهاد کرد که یکی از جنگل‌های اطراف که بنام «آشیان پرستو» موسوم بود بروند. معلم پرسید آیا کسی آن جنگل را درست بلد است؟ هیچ کس اطلاع کامل نداشت جز فریدون و او هم ابداً سخنی نمی‌گفت ولی معلم دریافت که فریدون علاقه مخصوصی نسبت به مذاکرات اطفال نشان میدهد و از او پرسید اطلاعات خود را نسبت به آن جنگل بیان کند.

فریدون نخست خیلی آرام و کم کم با هیجان و اضطراب بیان کرد که این محل یکی از نقاط محبوب تفریح اوست و راه وصول به آن و چیزهایی را که در آن جنگل خواهند یافت بیان نمود. معلم از فرصت استفاده کرده پیشنهاد کرد که فریدون در این گردش راهنمای اطفال باشد. روز موعود فریدون راهنمایی دسته اطفال را بعهده گرفت. غرور و مسرت جدیدی در وی پدیدار شده و در طول حرکت با نهایت اشتیاق اطلاعات وسیعه در باب جنگل اطفال میداد و خردسالان بوی با یک احترام حقیقی نگاه میکردند. نتیجه آن شد که در آن روز فریدون چشم و چراغ آن جمعیت کوچک گردید. این روز آغاز یک دوره جدیدی در حیات فریدون بشمار رفت. البته نه از آن لحاظ که در کارهای تحصیل وی پیشرفت حاصل شد بلکه بدان لحاظ که فریدون دریافت که میتواند کاری را بهتر از دیگران عهده نماید و معلم وی عاقبت راهی یافت که محصلین را با احترام نسبت به فریدون و ادار نماید و این مسئله برای فریدون سرمایه شد که بعدها بوسیله آن تمام عملیات صحرائی اطفال را اداره مینمود.

سرش را از این به بعد بلند میگرفت و دیگر در کنج اطاق ساکت و منزول نمی‌نشست و معلم در خانواده مدرسه جایی برای وی باز کرد که از آن بعد از اعصاب عامله آن بشمار میرفت.